

نردبان معرفت

خداشناسی از راه داستانهای زبان حالی

نصراالله پورجوادی

شناخت حق تعالی به زبان دیگری، غیر از زبان تصوّف کلاسیک، بیان شده است. در تصوّف کلاسیک مراحل یا منازل طریق با مفاهیمی چون توبه و زهد و ورع و تقوی و توکل و محبت و رضا بیان می‌شده است. ولی در این داستانهای تمثیلی عرفانی سالک باید از سرزمینهای مختلف عبور کند و از کوهها و دریاها بگذرد و به آسمان پرواز کند و در آسمان با افلاک و فرشتگان روبرو شود، و این البته بی‌شبهت به داستان معراج پیامبر اکرم (ص) نیست.

داستان دیگری که بعضی از نویسندگان و شعرای ایرانی برای بیان حرکت فکری و معنوی انسان ساخته‌اند داستانی است کاملاً تخیلی در باب جستجوی سالک برای یافتن نویسنده مطلبی که بر روی تگه‌ای کاغذ نوشته شده است. این داستان، که مانند مصیبت‌نامه عطار به زبان حال نوشته شده است، اجمالاً از این قرار است که شخصی نوشته‌ای یا سیاهی بر روی کاغذ می‌بیند. از کاغذ می‌پرسد که علت آن چیست. کاغذ در پاسخ مرکب را گناهکار می‌داند. و وقتی آن شخص از مرکب می‌پرسد، در پاسخ می‌گوید: من نبودم قلم بود. و قلم هم می‌گوید: من نبودم، دست بود. و همین‌طور سالک پیش می‌رود و از نردبان معرفت بالا می‌رود تا بالأخره معلوم می‌شود که نویسنده اصلی خداست.

داستان کاغذ و نوشته را شاعری به نام

داستان مورچگان

فخرالدین مبارکشاه غوری در سال ۵۸۴

در مثنوی رحیق‌التحقیق به تفصیل شرح

در دو کتاب محمد غزالی

داده است. اما پیش از او، امام محمد غزالی همین داستان را به صورتی مجمل و به عنوان مثال برای نشان دادن نقص فعالیت علمای طبیعی و نجوم و ناتوانی ایشان از شناخت حقیقت بیان

مهمترین مسئله‌ای که در عرفان اسلامی مطرح بوده است این است که انسان چگونه می‌تواند خدا را بشناسد. این مسئله البته برای فلاسفه و متکلمان نیز مطرح بوده است، ولی آنچه ذهن فلاسفه و متکلمان را بیشتر به خود مشغول می‌کرده است اثبات وجود خداوند خداوند بوده است. براهینی که ایشان برای اثبات وجود خداوند اقامه می‌کرده‌اند دو نوع بوده است که یکی از آنها را برهان انّ یا انّی می‌گفتند و دیگری را برهان لِمّ یا لَمّی. برهان انّی رفتن از معلول به علت است و این روش حکمای طبیعی و متکلمان است. مثلاً می‌گفتند جسمی که حرکت می‌کند باید علتی داشته باشد، و بعد آن محرک نیز خود محتاج به علت دیگری است، و چون این سلسله علل را دنبال می‌کنیم، سرانجام به محرک نخستین که همان خداوند است می‌رسیم. فلاسفه به جای این که از معلول به علت بروند، به بررسی خود وجود و احوال آن می‌پرداختند، یعنی ذات علت را مورد بررسی قرار می‌دادند تا به وجود واجب معرفت پیدا کنند، و این را برهان لَمّی می‌گفتند و ابن‌سینا آن را طریقه صدیقین می‌نامید.

روشی که صوفیه و عرفا برای شناخت حق تعالی داشتند سیر و سلوک عملی و رسیدن به معرفت بی‌واسطه خداوند از راه کشف و شهود بود. ولی بعضی از نویسندگان که می‌خواستند در باب سیر فکری و عقلی انسان در راه رسیدن به حق نظر دهند و مراحل این سیر و حرکت فکری را از راه ادبی و داستان‌پردازی شرح دهند، تمثیلهایی به کار می‌بردند که جنبه فلسفی داشت. «رساله‌الطیر» احمد غزالی و سیرالعباد سنائی و مصیبت‌نامه عطار هیچ‌یک آثار فلسفی، به معنای قدیم این لفظ، نیست، ولی هر سه مصنف از تمثیلهایی استفاده کرده‌اند که جنبه فلسفی دارد، درست مانند تمثیل غار در جمهوریت افلاطون. در این داستانهای تمثیلی مراحل

رجال دربار سلطان علاءالدین و پسرش سیف‌الدین و سلطان غیاث‌الدین غوری بود، و قصائدی در مدح ایشان گفته است. تاریخ این سلاطین را هم به نظم درآورده بوده که اصل آن از بین رفته است. رباعیاتی هم داشته است که پاره‌ای از آنها را در جُنگهای مختلف، از جمله نزهة المجالس، مشاهده می‌کنیم.^۴

مثنوی رحیق‌التحقیق مهمترین اثر فخرالدین مبارکشاه است که خوشبختانه نسخه‌های خطی آن در کتابخانه‌ها موجود است، هرچند که تاکنون به طبع نرسیده است.^۵ این مثنوی را مبارکشاه در کمتر از یک ماه سروده است. ظاهراً آن را در ذی‌الحجه سال ۵۸۳ آغاز و در اول محرم سال ۵۸۴ تمام کرده است. داستان اصلی این مثنوی همان داستان کاغذ و نوشته است، منتهی کسی که به دنبال علت نوشته می‌گردد مردی است که در جستجوی حقیقت است و از راه پرس‌وجویی که می‌کند از نردبان معرفت بالا می‌رود و سرانجام به وصال حق نائل می‌گردد. این مثنوی با نوعی ساقی‌نامه آغاز می‌شود.

باده عشق درده‌ای ساقی

تا شود لاف عشق در باقی

یک زمانی مرا ز من بستان

وز تقاضای آب و گل برهان

از این ابیات پیداست که در این مثنوی شاعر اگرچه از یک سیر فکری و عقلی سخن می‌گوید، ولی از نظر او چیزی که سالک را به مقصود می‌رساند عشق است. در این اثر، در ضمن داستان اصلی، داستانهای کوتاه دیگری، به شیوه منطق‌الطیر یا الهی‌نامه عطار، نقل شده است، که در ضمن آنها به نکات عرفانی دقیقی اشاره شده است. اثر مبارکشاه در عین داستان‌پردازی کاملاً جنبه تعلیمی دارد، و شاعر نظریات عرفانی و فلسفی خود را از زبان حال شخصیت‌های داستانی، بخصوص از زبان علم، بیان کرده است. مبارکشاه در

حاشیه:

(۱) محمد غزالی، احیاء علوم‌الدین، کتاب‌العلم، باب سوم، بیان اول.

(۲) محمد غزالی، کیمیای سعادت، ج ۱، ص ۵۷.

(۳) علاءالدوله سمنانی، چهل مجلس، تحریر اقبال شاه بن سابق

سجستانی، تصحیح نجیب مایل هروی، تهران ۱۳۶۶، ص ۹۲.

(۴) درباره فخرالدین مبارکشاه غوری و اشعار او بنگرید به: محمد

عوفی، لب‌الالباب، نصف دوم، به تصحیح ادوارد براون، لایدن ۱۹۰۶،

ص ۲۳-۱۲۵ و ۳۲۷؛ و مقدمه محققانه محمد امین ریاحی به نزهة المجالس،

تألیف جمال خلیل شروانی، چاپ دوم، ۱۳۷۵، ص ۸-۱۱۶. (این فخرالدین

مبارکشاه غوری را نباید با مبارکشاه غزنوی معروف به فخر مدبر مؤلف آداب

الحرب و الشجاعة و فخرالدین مبارکشاه معروف به فخر قوأس مؤلف فرهنگ

قوأس اشتباه کرد).

(۵) این اثر را نگارنده با استفاده از دو نسخه خطی تصحیح کرده است و

به زودی چاپ و منتشر خواهد کرد.

کرده است. غزالی داستان خود را هم در احیاء علوم‌الدین ذکر کرده است و هم در کیمیای سعادت. کسی که در این داستان به جستجوی نویسنده می‌پردازد سالک نیست، بلکه مورچه‌ایست که غزالی می‌گوید اگر خداوند به او عقل می‌داد و سیاهی را بر روی کاغذ می‌دید که چگونه پدید می‌آید، گمان می‌کرد که علت آن قلم است و دیگر نگاهش به بالاتر، یعنی به انگشتان و به دست و به اراده‌ای که دست را به حرکت درمی‌آورد، و به نویسنده و خالق نویسنده، نمی‌رفت.^۱ در کیمیا نیز همین مثال را با تفصیلی بیشتر و با استفاده از زبان حال ذکر کرده است. در آنجا دو مورچه‌اند که به تعقل می‌پردازند، که یکی از آنها مثال عالم طبیعی است و دیگری مثال منجم.

مثال ایشان چون مورچه‌ایست که بر کاغذی می‌رود و کاغذ را می‌بیند که سیاه می‌شود و بر روی نقشی پیدا می‌آید. نگاه کند، سر قلم ببند، شاد شود و گوید: «حقیقت این کار بشناختم. این نقاشی قلم می‌کند». و این مثال طبیعی است که هیچ چیز ندانست از حرکات جز درجت بازپسین. پس مورچه دیگری بیامد که چشم وی فراختر بود و مسافت دیدار وی بیشتر بود. گفت: «غلط کردی، من این قلم را مُسخری می‌بینم و ورای وی چیزی دیگر همی بینم که این نقاشی وی می‌کند»، و بدین شاد شد و گفت: «حقیقت این است که من بدانستم که نقاش انگشت است نه قلم، و قلم مسخر انگشت است». و این مثال منجم است که نظر وی بیشتر بکشید، بدانست که طبایع مسخر کواکب‌اند، ولیکن ندانست که کواکب نیز مسخر فریشتگانند و به درجاتی که ورای آن بود راه نیافت.^۲

در این مثال، چنانکه ملاحظه می‌شود، هم مورچه‌ای که مثال عالم طبیعی است به زبان حال سخن گفته است و هم مورچه‌ای که مثال منجم است. همین حکایت خیالی را مولوی در مثنوی معنوی به نظم درآورده و علاءالدوله سمنانی نیز در یکی از مجالس خود آن را از احیاء غزالی نقل کرده است.^۳

در فاصله میان غزالی و مولوی، داستان کاغذ و علت نوشته روی آن را، چنانکه مبارکشاه غوری

گفتیم، مبارکشاه غوری به تفصیل در رحیق‌التحقیق به نظم درآورده است. فخرالدین مبارکشاه بن حسین مرورودی (ف. ۶۰۲) یکی از شاعران قرن ششم هجری است که از

از وطن چون به غربت افتادم
سر بسه وادی ریخ دردادم
عمرها در مجاهدت کردم
هر بلائی مشاهده کردم
زخههایی که کوه سست کند
عقل از یاد آن شکست کند
(...)

دل ازین گوی خاک برکندم
خویشتن را در آب افکندم
آزمودم همه منازل آن
پست و بالا و موج و ساحل آن
گه فگندم به روی آب سپر
گساره رفتم به قعر چون لنگر
خویشتن را مدام می‌شستم
پاکی و روشنی همی جستم
چون فزونی تن همه بگداخت
موج محنت مرا به خشک انداخت
ساعتی چون تنم ز ریخ آسود
ایزدم روی آفتاب نمود
روی هر کس سیه کند خورشید
کرد روی مرا منیر و سفید
(...)

جبر روی مرا ازین سان کرد
کز رخ حسن من برآمد گرد

کاغذ که گناه روسیاهی خود را به گردن مرگب انداخته است به
سالک می‌گوید که از مرگب بپرسد که چرا روی کاغذ را سیاه کرده
است. سالک نیز چنین می‌کند، و مرگب یا حبر به او پاسخ می‌دهد
و می‌گوید که او در این ماجرا گناهکار نیست، و برای اثبات
بی‌گناهی خود مانند کاغذ به سیر پیدایش خود در جهان می‌پردازد
و می‌گوید که چطور او را پرورده‌اند و این سیاهی را در فطرت او
نهاده‌اند. سپس مرگب شرح می‌دهد که چگونه در دوات بوده و قلم
خود را در او فرو برده و روی کاغذ آورده است. سالک با شنیدن
سخنان مرگب درمی‌یابد که فتنه‌ها زیر سر قلم است و به سراغ او
می‌رود و از او می‌پرسد که چرا چنین ظلمی در حق مرگب و کاغذ
کرده است. پاسخ قلم نیز همان است که کاغذ و مرگب داده‌اند. او
نیز می‌گوید که در این کار بی‌گناه است و خود مسخر دیگری است.

من ضعیف مسخر عاجز
چون کنم جور بر کسی هرگز
حرکت کی بود مرا از خویش
اندر این کار نیک‌تر اندیش
برتر از من کسی ست کین او کرد
عهده بر اوست گر نه نیکو کرد

عقاید خود تحت تأثیر ابوحامد غزالی بوده، چنانکه در همین
مثنوی از او با احترام فراوان یاد کرده است. داستان اصلی خود را
نیز ظاهراً از غزالی گرفته است.

قهرمان داستان اصلی مثنوی ریح‌التحقیق پیری است که از
پرتو لطف ایزد از اسارت دنیا و شهوات رهایی می‌یابد و به کشف
حقایق اشیاء نائل می‌آید.

داده ایزد به خویش زندگیش
پادشا کرده بهر بندگیش
از حق و خلق خایف و ایمن
در زمانه مسافر و ساکن
بسار از دوش روح بنهاده
دیدۀ اعتبار بگشاده
سبک و چست و گرم‌رو گشته
از خموشان سخن شنو گشته

خموشانی که در اینجا به آنها اشاره شده است کاغذ و مرکب و
قلم و دست و اسباب دیگری است که پیر با آنها گفتگو می‌کند.
داستان این گفتگو با دیدن نوشته‌ای بر روی کاغذ آغاز می‌شود.

اندرین ره که می‌نوشت مگر
بر رخ کاغذش فتاد نظر
از پس آنکه دیده بود سفید
روی او چون در آینه خورشید
دید ناگاه جمله گشته سیاه
همچو رخسار عاصیان ز گناه

مرد از دیدن این سیاهی تنگ‌دل می‌شود و از کاغذ می‌پرسد
که چرا روی خود را سیاه کرده است. کاغذ در پاسخ می‌گوید که
خود روی خویش را سیاه نکرده، بلکه مرگب این کار را کرده
است. در توضیح این مطلب کاغذ مراحل سیر تکوین خود را شرح
می‌دهد و می‌گوید که چگونه او را از وطنش جدا کردند و به غربت
افکندند و زمانی او را در آب انداختند و سپس در آفتاب خشک
کردند و از نور آفتاب رویش سفید شد، ولی بعد مرکب روی او را
سیاه کرد.

گفت کاغذ که این نه من کردم
زان که کرد این به جان نیازدم
گر نداری خبر ز حالت من
شّه‌ای بشنو از مقالت من

بی‌زبان دست گفت از سر شرم
 که مشو در سخن بدین سان گرم
 گر کنی تو به چشم عقل نظر
 بسینی از من یکی دگر برتر
 کرده از غیب نام او قدرت
 من مراو را مسخر از فطرت
 (...)

جز به قدرت ز من عمل ناید
 اعتراض بدو همی باید
 از من اکنون به سوی او بگذر
 چشم دل کن ولیک روشن تر

تا اینجا سالک در عالم جسمانی بود و موجودات محسوس را مشاهده می‌کرد. ولی قدرت متعلق به عالم جان است و او را با چشم سر نمی‌توان دید، بلکه با بصیرت یا چشم عقل می‌توان دید. در آن عالم، جان شاه است و عقل وزیر او. پس سالک از نزد دست پیش قدرت می‌رود و از او سؤال می‌کند.

گفتش ای کاردار پنهانی
 رخ نهان کرده کار می‌رانی
 گنه از تو بهانه بر دگران
 عالمی از تو پر ز بی‌خبران

ولی قدرت هم گناهکار نیست، چه او بدون اراده یا خواست نمی‌تواند دست را به حرکت درآورد.

من همیشه ملازم دستم
 کس نداند که در جهان هستم
 تا ارادت مرا نفرماید
 دست از من به کار درناید
 قدرت از خواست آید اندر کار
 خواست همچون دم است و قدرت نار

سالک ناگزیر نزد اراده می‌رود و با خشم به او می‌گوید که فتنه‌ها همه زیر سر اوست.

گفت سرمایه فساد تویی
 وز همه صاحب مراد تویی
 این همه فتنه‌ها تو می‌خواهی
 کس ندارد ز حالت آگاهی
 قدرت و دست چاکران تواند
 سالک راه امتحان تواند

اراده به سالک می‌گوید که او نیز علت اصلی نیست؛ علت اصلی علم یا دانش است.

قلم در اینجا مانند کاغذ و مرکب به شرح حال خود می‌پردازد و می‌گوید که چگونه او را با داس قطع کردند و سپس او را تراشیدند و با کارد سرش را تیز کردند و زیانتش را شکاف دادند.

پس به تیغ سر زبان ببرید
 یک نظر در زبان من نگرید
 چون چنان زار و ناتوانم کرد
 مرکب خاصه بنامم کرد

قلم سپس شرح می‌دهد که چگونه او را در مرکب فرو می‌بردند و روی کاغذ را با او سیاه می‌کردند و پس از چندی بار دیگر او را تراشیدند تا باز در مرکب فرو برند.

بار دیگر مرا تراشیدی
 و آنچه برداشتی بپاشیدی
 باز بشکافتی و سر بزدی
 در جفا نوبت دگر بزدی
 باز بردی مرا به سنگین چاه
 غوطه دادی مرا در آب سیاه
 همچنان راه من برافزودی
 رفتن من به فرق فرمودی
 تا که بودم بدین صفت بودم
 هیچ از جور او نیاسودم
 آنچه مانند شکست و دور انداخت
 وز وجودم تمام دل پرداخت

قلم در اینجا به سالک می‌گوید که با توضیحاتی که داده است معلوم شد که تقصیر او نبوده است بلکه گناه بر گردن دست است و باید از او پرسید که چرا کاغذ را سیاه کرده است. سالک نیز چنین می‌کند. نزد دست می‌رود و جرم او را گوشزد می‌کند.

گفتش ای مجرم ستمکاره
 سنگ و آهن بر تو بیچاره
 هست بر هر خری ترا باری
 می‌روی گرم در همه کاری
 (...)

فتنه‌ها جمله از تو می‌آید
 همه از جنبش تو می‌زاید

دست از شنیدن اتهامی که به وی وارد کرده‌اند شرمند می‌شود و از خود رفع اتهام می‌کند.

ای بسا کارها که در عالم
رود و عالمی زند بر هم
نزد تو آن بد و گران باشد
خیر عالم ولی در آن باشد

علم در اینجا نظریه سقراطی را بیان می‌کند و می‌گوید که بدی
ناشی از جهل است و کسی دانسته بدی نمی‌کند.

کار بد در جهان کسی راند
که نداند نکو و نتواند

سالک از شنیدن سخنان علم درهم می‌شود و احساس می‌کند
که همه جستجوی او بیهوده بوده و این همه راه آمده است و این
قبیل سخنان را که به نظرش تزهات می‌آید شنیده است. پس به
علم می‌گوید:

این سخنها خوش است می‌شنوم
لیک هرگز کجا بدین گروم

علم چون این سخن را می‌شنود سعی می‌کند که مطلب را
توضیح دهد و به سالک تفهیم کند. می‌گوید که من نقشی هستم که
تو خوب می‌بینی ولی دو چیز دیگر هم باید باشند تا من به وجود
آیم: یکی قلم و دیگر لوح. البته، این قلم و لوح در شهر جان نی و
تخته نیست. نی و تخته متعلق به عالم اجسام است و آنچه در عالم
اجسام است مانند حروف است و آنچه در شهر جان است مقدار
عددی آن حروف به حساب ابجد است. مثلاً در عالم اجسام «ر»
می‌نویسند ولی به حساب ابجد دوست می‌خوانند.

چسب و نی لیک در میان نبود
کین بضاعت به شهر جان نبود
آنچه دیدی ز دست و کلک و مداد
و آنچه بینی به عالم اجساد
باشد اجسام پایمال عدم
ابجد کارهای آن عالم

علم سپس می‌گوید که راه او راهی است دشوار و سالک این راه
نباید زود از رفتن پشیمان شود. باید همچنان ادامه دهد تا به غایت
این راه که شناخت حق تعالی است برسد.

جاده و راه را نگه دارد
بستگی شاه را بنگذارد
او کریم است و عالم و قادر
به همه کارهای تو ناظر

(...)

تو جز او را از او اگر خواهی
نیست هیچت ز همت آگاهی

هرچه دانی تو در جهان پیشه
و آنچه یادآوری به اندیشه
اول از علم آن افادت بود
پس از آن نوبت ارادت بود
(...)

اگر آرزوست دانش نسو
بگذر از خواهش و به دانش رو
تا سؤال ترا جواب دهد
دل ببدان آیت از شراب دهد
منزل علم جوهر جان است
که بر این ملک شاه و سلطان است

سالک از پیش اراده به نزد علم می‌رود و با تواضع و احترام از او
سؤال می‌کند:

زین کسانی که در پرست تواند
به همه حکم زبردست تواند
چون که گه گه فساد می‌آید
یا به ضد مراد می‌آید
من بیرسم همی چرائی آن
دل چو خواهد گره‌گشائی آن
همه گویند ما نمی‌دانیم
رفت از ما و بر نمی‌خوانیم
(...)

بد و نیک از تو می‌برون آید
چون تو نیکی بد از تو چون آید

علم در پاسخ سالک می‌گوید که او خود خطی است که خامه
الهی نوشته است. قلم الهی در پرتو چراغ عقل علمی بر لوح
محفوظ نقش می‌کند و ارادت نقش را می‌خواند و قدرت را آگاه
می‌گرداند تا دست را به حرکت درآورد و آن را بر روی کاغذ
بیاورد. سپس می‌افزاید که او از بد و نیک جهان آگاه نیست، بلکه
کسی آگاه است که قلم را می‌راند. پس فقط خدا می‌داند که نیک و
بد و خیر و شر چیست.

من بد و نیک از کجا دایم
چون خطم خط چگونه برخوانم
بد و نیک جهان همو دانند
که به نیک و به بد قلم راند

غایت همت تو او باید
واسطه سازیش نکو ناید

علم در این مثنوی کم و بیش همان نقشی را ایفا می‌کند که پیر در آثاری چون حی بن یقظان و مصیبت‌نامه به عهده دارد و مطالبی که ملک‌شاه در این بخش از مثنوی خود از زبان علم بیان می‌کند کاملاً جنبه تعلیمی دارد.

پس از توضیحاتی درباره حقیقت روح به عنوان نور الهی و تابش آن در عالم اشباح، شاعر می‌گوید که مثال کاغذ و مرکب و قلم و دست و قدرت که در این مثنوی آورده است همه از برای آن است که خواننده از عالم ظاهر به عالم باطن توجه کند و به کوی جان روی آورد و روی جانان را در درون خود ببیند.

مثل از کاغذ و ز حبر و قلم
وز ید و قدرت و ارادت هم

بهر آنست تا شوی حاضر
خوش خوش آیی به باطن از ظاهر

شاعر همچنین درباره اصول روانشناسی عرفانی توضیح می‌دهد و بر اهمیت توجه به باطن و چشم پوشیدن از ظاهر تأکید می‌کند. آنگاه از مراحل سفر روح یاد می‌کند و معنی رموزی چون دریا و کوه را که در سفر روح در داستانهای تمثیلی مانند رساله الطیر یا منطق الطیر از آنها یاد می‌شود شرح می‌دهد.

آسمانهاست در ولایت جان
کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست
کوههای بلند و دریاهاست

هرچه آن را کرانه ناپیدا است
سالك راه عقل را دریا است

مشکلی کان فتد گه و بیگاه
هست کوهی که آن بگیرد راه

این جماعت که کوه اندازند
بر رخ بجزر شاه ره سازند

هر حجاییست آسمان دگر
روح را از پشش جهان دگر

کوه و دریا و آسمان و نجوم
هرچه داری معین و معلوم

هست هر یک ترا دلیل و مثال
همچو در راه بادیه امیال

با توضیحاتی که علم به سالک می‌دهد او را قانع می‌کند و پس از آن از روی لطف حقایق دیگری برایش فاش می‌سازد. علم می‌گوید که تا زمانی که سالک قلم و دست و اشیاء جسمانی دیگر

را می‌بیند سلوک او در صحراست و جای پایش روی خاک پیدا. این مقام حیوانی است. اما از مرتبه حیوانی و از عالم صحرا اگر عبور کند به دریا می‌رسد. پیش از این که در آب رود، باید بر کشتی سوار شود، و کشتی مرتبه‌ای است متوسط میان آب و زمین. نه همچون خاک ثابت و ساکن است و نه همچون آب مضطرب. پس از این مرحله، سالک باید از کشتی بیرون آید و به آب بزند. در آب صفات انسانی سالک مبدل به صفات الهی می‌شود و احوال او دگرگون می‌شود. و اما سالک از دریا و آب هم باید عبور کند و بر درآورد و در آسمان پرواز کند.

چون رخ آب رام گشت ترا
پر بر آری و بر پری به هوا
از هوا بگذری رسی به فلک
فلک اسمیست از مقام ملک

مرتبه فلک که مقام فرشتگان است ولایت نور است و در آنجاست که پرتوی از حسن الهی بر سالک می‌تابد و او را عاشق می‌گرداند.

نوری از ذوالجلال بر تو فتد
پرتوی زان جمال بر تو فتد
پس ترا عشق از تو بستاند
کس نداند کجات بنشانند

علم بار دیگر به سالک یادآوری می‌کند که این راه دراز است و در آن آتشیهای سوزان است و دریاها طوفانی و غرق‌کننده و کوههای بلند خونخوار. به هر تقدیر، تا اینجا که سالک آمده است از عالم محسوس بیرون آمده و به عالمی رسیده است که ممزوج است، یعنی همان حالت سوار شدن بر کشتی را دارد. از این مرحله به بعد عالم عقلی صرف است.

تو بدین جا که آمدی اکنون
شد ز محسوس راه تو بیرون
راه تو شد چو حائقی ممزوج
نه نزولست این کنون نه عروج
صرف معقول اگر توانی خورد
ره رو، ارنه ازین مکان برگرده!

مرد سالک با شنیدن این اوصاف مصمم می‌شود که با مدد عقل به علم روی آورد و مدح و ثنای او را گوید. سپس علم با او درباره موجودات عالم معقول سخن می‌گوید. ابتدا درباره حقیقت قلم در عالم مجردات توضیح می‌دهد و می‌گوید که منظور از آن قلم تقدیر و سرنوشت است که برای هر یک از افراد بشر تعیین شده است.

اعلی، ولی باز هم اشتباه می‌کند و به جای این که از این مرتبه فراتر رود و به دیدار نویسنده نائل آید، همانجا توقف می‌کند. و حال این قلم نیز باید مانند قلم جسمانی اشتباه سالک را به وی گوشزد کند.

گفت او را قلم که تیز مرو
بنشین و بخیره رنجه مشو
کآخر اندر جهان جسمانی
قلمی دیده‌ای و می‌دانی
که چه گفت او ترا به گاه جواب
سخت چون بلند شد به عتاب
پاسخ و حال من همان می‌دان
آنچه او بر تو خواند بر خود خوان
نقش دیدی ز من خطا دیدی
قلم بی‌بین کجا دیدی
دان که دست است قهرمان قلم
که جز آن دست نیست در عالم

قلم بدین ترتیب سالک را راهنمایی می‌کند که به نزد دست برود، و سالک که از حیرت مست شده است افتان و خیزان از شهر قلم به ولایت دست می‌رود، و در آنجا با صفت جباری و قهاری خدا روبرو می‌شود و حیران می‌ماند.

عالمی دید جمله قهاری
کار بر مقتضای جباری
هر زمان چرخ را نگون کردی
سرفرازی از او برون بردی
(...)
گشت اندر علو او حیران
به سؤالش نماند هیچ توان
ماند مبهوت و واله و مدهوش
قدسیست مست و ناطقه خاموش

دست الهی (یمین‌الله) چون سالک را این چنین می‌بیند، به او همان مطلبی را گوشزد می‌کند که قبلاً قلم آسمانی به وی گفته بود. می‌گوید: همان‌گونه که در عالم جسمانی دست به تو گفت که او خودش حرکت نمی‌کند، بلکه قدرتی هست که او را به حرکت درمی‌آورد، در این عالم روحانی نیز قدرت الهی است که مرا به حرکت درمی‌آورد. پس دست الهی هم سالک را به نزد قدرت می‌فرستد.

مرد رفت از درش بر قدرت
بی‌نشان، بی‌تردد و فترت
دیدش آورده از عدم بیرون
در کم از نیم لحظه نه گردون

قلمی هست کان نه ز اجسام است
لیک در رتبتش چنین نام است
در دل هر یکی ز نوع بشر
آن قلم را بود سری دیگر
می‌نویسد که چه کن و چه مکن
طرفه‌تر آنکه نیستش سروئن
مردمان نقش از قلم دانند
بهر اینش همی قلم خوانند
بر دل هر کسی هر آنچه نوشت
تخم آن فعل در نهادش کشت
لابد آن کار بایش کردن
نتواند کشید از آن گردن
چون معانی این سخن جویند
مردمش سرنوشت می‌گویند

علم به سالک یادآوری می‌کند که او خود خطی است از همین قلم، و بدیهی است که این خط سَر قلم را نمی‌داند چیست. سالک باید خود به پرواز درآید و نسبت به قلم و حقایق آسمانی دیگر معرفت مستقیم پیدا کند. پس علم و سالک با یکدیگر وداع می‌کنند و سالک از عالم خاکی به آسمان می‌رود و به بارگاه قلم راه می‌یابد. در آنجا کارگاه قلم را می‌بیند، پرده یا لوحی که هر زمان نقش دیگری بر آن می‌بندد و سالک سرنوشت همه جهانیان را در آن می‌بیند. سالک پیش می‌رود و با ادب و احترام به قلم می‌گوید:

کای همه بودنی جهان از تو
جنبش و دور آسمان از تو
(...)

کفر و دین هر دو نقش کار تواند
خیر و شر جهان به کار تواند
عز آدم همی ز تو بالذ
جان ابلیس از تو می‌نالد
هرچه هستی ست از ولایت تست
چرخ اعظم به زیر رایت تست
چون همه کار از تو می‌بینم
راهم آمد به پای نشینم
با دبیرم چو نیست دیداری
بر قلم دل تهی کنم باری

سالک در اینجا نیز هرچند که در آسمان است و در برابر قلم

شد دمام زلال الطافش
 نور حضرت گرفت اطرافش
 هشت جنت فرود خود می دید
 بر همه کاینات می خندید
 بعد از آن هر چه او بگفت و شنود
 در میانه زبان و سمع نبود

چشمه آفتاب کرده عیان
 آب نورش روان به کل مکان

داستان کاغذ و نوشته را ضیاء الدین نخشی در «سلک السلوک» (ف. ۷۵۱) نیز در یکی از فصول کتاب خود ضیاء نخشی به نام سلک السلوک آورده است. این کتاب، همان طور که از عنوان آن پیداست، درباره سلوک صوفیانه است و نخشی در طی یکصد و پنجاه و یک فصل، یا به قول خودش «سلک»، مسائل مختلف تصوف و اصطلاحات صوفیه از قبیل توبه و وجد و حال و سکر و صحو را شرح داده و سرگذشت بعضی از صوفیان بزرگ را نیز ذکر کرده است. داستان کاغذ و نوشته در سلک دوازدهم این کتاب که در آن زبان حال توضیح داده شده آمده است.^۶

نخشی «زبان حال» را یکی از اصطلاحات صوفیان قلمداد کرده و گفته است: «بباید دانست که یکی از اصطلاحات این علم لسان حال است، و لسان الحال انطق من لسان المقال». در اینجا تعریفی از این اصطلاح داده نشده، ولی نخشی برای توضیح این معنی حکایت کاغذ و نوشته را، تا حدودی به تفصیل، نقل کرده است و ظاهراً مأخذ او رجیح التحقيق ملک شاه غوری بوده است. البته، نخشی تغییراتی هم به داستان داده، از جمله مراحل پایانی سیر سالک را به اجمال برگزار کرده است و سالک او با قلم اعلی و قدرت الهی سیر نمی کند و سرانجام به پیشگاه حق تعالی نمی رسد. انتهای سیر او رسیدن به رئیس اعضاء باطنی یعنی دل است که فاعل حقیقی را به جستجوکننده معرفی می کند.

صاحب دلی بر روی کاغذ سپید نقشی سیاه بیند، برآمده به زبان حال به او گوید: ای کاغذ، روی خود را چرا سیاه کرده ای؟ مگر این همه از جفای کاغذی (= کاغذساز) یا مجلدی (= صحاف) است...

کاغذ گوید: ای خواجه، بر من این ظلم نه کاغذی کرده است و نه مجلدی، بر من این همه ظلم سیاهی (= مرکب) کرده است. برو از سیاهی بی رس. او بر سیاهی رود و گوید: ای سیاهی، از دودمان بزرگی و دود چراغ هم خورده ای. سیاه پوش شده ای و خود را صوفی می خوانی. این چه

حاشیه:

۶ ضیاء الدین نخشی، سلک السلوک، تصحیح غلامعلی آریا، تهران ۱۳۶۹، ص ۱۸-۱۶.

سالک از دیدن قدرت ابتدا زبانش بند می آید، ولی بعد، از پرتو قدرت الهی، قدرتی پیدا می کند و از او سؤال می کند:

کین همه کار از تو می بینم
 گر گل ار خار از تو می بینم
 تو همی حال خویش نهایی
 این گره را ز کار نگشایی

قدرت در پاسخ به سالک می گوید که اشتباه می کند. او آنچه می نماید نیست. او صفتی است از صفات الهی و صفت نمی تواند مشکل او را حل کند. او باید نزد موصوف یعنی ذات الهی رود. پس سالک از پیش قدرت با عشق به نزد ذات می رود، درحالی که جاننش همچون موسی (ع) آرزومند دیدار گشته است. ولی این آرزو برآورده شدنی نیست، همچنانکه به موسی هم گفتند «لن ترانی».

در تمنای آن شنید ندا
 ناگهان از سُر ادق اعلی
 کای ضعیف مهین چه می گویی
 کاندربین آرزو که می پویی
 باشه از جبرئیل دارد امید
 چشم خفاش و چهره خورشید؟
 گر فتد بر تو لمعای زین نور
 پاره گردی چو از تجلی طور

از شنیدن این ندا سالک بیهوش می شود و به زمین می افتد، ولی حق دست او را می گیرد. پس از آن سالک خجلت زده نزد قدرت و دست و قلم می رود و از ایشان عذرخواهی می کند و می گوید که او در اینجا غریب و تازه وارد بوده و از قدر و منزلت ایشان خبر نداشته است. پس از ایشان خواهش می کند که اجازه دهند تا در دیار ایشان بماند و خدمت کند و فقط نظاره گر کار ایشان باشد. جان سالک سرانجام بر براق عشق سوار می شود و زبانش خاموش می گردد و سخنانی به گوش جان می شنود و از شراب وصل سرخوش می گردد.

چون زبانش به عجز گشت خموش
 ساقی معرفت بگفتش نوش

اسبابی برشمرد و سپس بگوید مسبب‌الاسباب حق تعالی است. ولی نخشی با استفاده از زبان حال به پیروی از ملک‌شاه غوری توانسته است داستانی خواندنی و گویا خلق کند و همان معنی را به نحوی دلنشین و درعین حال تأمل‌انگیز بیان کند. نخشی در انتهای این فصل یا 'سلک' دو بیت شعر هم سروده است که وانمود کند که این حکایت را خودش ساخته است.

نخشی را خدای بخشنده
داده بود از کرم زبان مقال
بر کرم صد کرم زیادت کرد
داد او را چنین لسان‌الحال

حکایت کاغذ و نوشته را ما به صورتی
متنوی جلال‌الدین عتیقی تبریزی
بسیار مجمل در یک منظومه عرفانی دیگر
که در اواخر قرن ششم یا اوائل قرن هفتم

سروده شده است ملاحظه می‌کنیم. این منظومه که به صورت متنوی است از شاعر و عارفی است تبریزی به نام جلال‌الدین عتیقی (ف. ۷۴۱)، پسر قطب‌الدین عتیقی، که اشعار او به طور پراکنده در جنگهای خطی، از جمله در «سفینه تبریز» دیده می‌شود. در واقع ابوالمجد تبریزی، صاحب «سفینه تبریز»، خود یکی از مریدان جلال‌الدین عبدالحمید عتیقی بوده^۷ و این منظومه را نیز همو در مجموعه خود درج کرده است.^۸

موضوع متنوی جلال‌الدین عتیقی، مانند حکایت کاغذ و نوشته، بالا رفتن از نردبان معرفت است، یعنی رفتن از اثر به مؤثر و یا جستجو در سلسله علل، و در نهایت رسیدن به علّة‌العلل. عتیقی در این متنوی به داستان کاغذ یا لوح و نوشته نیز اشاره کرده ولی این داستان در متنوی عتیقی داستان اصلی نیست، بلکه داستانی است فرعی در داخل یک داستان اصلی دیگر. داستان اصلی درباره آهویی است که تیر خورده است و می‌خواهد بداند که چه کسی به او تیر انداخته است. آغاز داستان از اینجاست که

حاشیه:

(۷) درباره جلال‌الدین عتیقی و پدرش قطب‌الدین، بنگرید به: مستوفی، تاریخ‌گزیده، ص ۲۲۵؛ حافظ حسین کربلانی، روضات‌الجنان، ج ۱، ص ۸-۲۵۶؛ محمد دهیم، تذکره شعرای آذربایجان، ج ۲، تبریز ۱۳۶۷، ص ۲۷-۴۱۹. نام جلال‌الدین عتیقی را بعضی محمد و بعضی عبدالحمید ذکر کرده‌اند (روضات‌الجنان، ج ۱، ص ۲۵۶، پاورقی مصحح)، ولی ابوالمجد محمدبن مسعود تبریزی که مرید جلال‌الدین بوده است نام او را عبدالحمید ذکر کرده و لذا شکی باقی نمی‌گذارد که نام این شاعر و عارف عبدالحمید بوده است.

(۸) در برگ ۲۵۳. این مجموعه خطی متعلق به مجلس شورای اسلامی است. برای توضیح درباره آن بنگرید به مقاله نگارنده با نام «عرفان اصیل ایرانی در سفینه تبریز»، نامه بهارستان، پاییز-زمستان ۱۳۷۹، ص ۶۴-۵۹.

بی‌رویی است که بر روی کاغذ کرده‌ای؟

سیاهی گوید: ای خواجه، تا من از سیاهی فروش مالش یافته‌ام در گوشه دوات جای ساخته بودم... مرا قلم از گوشه خویش برای این کار به زخم چوب بیرون آورده است. این سخن با قلم گوی.

صاحب‌دل سپس نزد قلم می‌رود و از او سؤال می‌کند، و او نیز دست را مسئول می‌داند و می‌گوید برو از دست سؤال کن. صاحب‌دل همین کار را می‌کند و

دست گوید: ای خواجه تو نمی‌دانی که من گوشت و پوستی بیش نیستم. گوشت و پوست در حرکت نتواند آمد. مرا این کار قدرت فرموده است.

او بر قدرت رود و گوید: ای قدرت، این چه قدرت است که بر دست امتحان می‌کنی؟...

قدرت گوید که: من مجبور و مقهور ارادتم، از ارادت سؤال کن.

او بر ارادت رود و گوید: ای ارادت،... این چه کار است که قدرت را بر آن باعث می‌شوی؟

ارادت گوید: تو نمی‌دانی، تا فرمان علم و عقل نبود از من هیچ چیزی در وجود نیاید.

او بر علم و عقل رود و گوید: ای علم و عقل، از شما همه خیر و صواب چشم توان داشت، این چه فعل است که ارادت را بر آن محرض شده‌اید؟

علم و عقل گویند: ای خواجه، تو نمی‌دانی که محل علم و عقل دل است. تا دل نباشد از ما هیچ کاری در وجود نیاید.

او بر دل رود و گوید: ای دل، تو رئیس اعضای و سلطان اجزائی و از سلطان مثل این چیز توقع نتوان کرد. این چه کار است که عقل و علم را بر آن آورده‌ای؟

دل گوید: ای سلیم‌القلب، تو نمی‌دانی که مقلب‌القلوب دیگری ست، تعالی و تقدس!

حکایت نخشی در همین جا پایان می‌پذیرد. حکایتی که نشان می‌دهد که انسان می‌تواند از بی‌اهمیت‌ترین حوادث در این عالم از راه تفکر به حق تعالی برسد. این حکایت هم معنای زبان حال را برای ما معلوم می‌سازد و هم نشان می‌دهد که این زبان براستی گویاتر یا انطق از زبان مقال است، چه اگر کسی می‌خواست که مثلاً توضیح دهد که چرا روی کاغذ را سیاه کرده‌اند و علت همه علتها کیست، حداکثر می‌توانست در دو سه جمله قضیه را ختم کند و

چو چرخ پی قامت کوژ گشته
به دل سختی همه عمرت گذشته
همه کار تو باشد سهم دادن
ز دله و جگرها خون گشادن

ولی کمان هم مانند تیر می‌گوید که او بی‌گناه است، چه اختیار او
نیز در دست دیگری است و آهو باید از آن ساعدی سؤال کند که
او را می‌کشد و رها می‌کند.

منم اندر کشاکش خود زهر دست
کجا پروا مرا با دیگری هست
پیرس از ساعد سیمین آن ماه
که از دستش روم از دست هر گاه
آهو نزد دست می‌رود و می‌پرسد:

چه کردم تا که بر خاکم چنین پست
در اندازی ز پایم از سر دست؟

همان‌طور که تیر و کمان از خود اختیاری نداشته‌اند، دست نیز
به اختیار خود این کار نکرده است، بلکه سراسر وجود او تحت
فرمان پادشاهی است در درون او.

زبان بگشود دست او را زبانیست
که گوش سر انگشتش بیانیست
که در ملک درونم پادشائیست
به حل و عقد من فرمان‌روائیست
ز شرق فرق سر تا مغرب پای
نجنبیدی خلافت یک رگ از جای
ز در بسند دهانم تا حد روم
وز انجا تا به رأس‌العین ابروم
ز حد بابل چشمان جادو
همی تا نیمروز روی دلجو

شاعر در اینجا حدود فرمانروائی این پادشاه درونی را که در بدن
همان دل است ذکر می‌کند و در ضمن ظاهراً به ذکر قلمرو پادشاه
زمان خود (احتمالاً الجایتو) می‌پردازد. چون دست به آهو می‌گوید
که در این کار او نیز اختیاری ندارد و سر موئی خلاف فرمان این
پادشاه درونی نمی‌کند، آهو ناچار به نزد دل می‌رود و آه و ناله و
گریه و زاری سر می‌دهد، غافل از این که دل نیز در این کار خود را
بی‌اختیار می‌داند.

چو دید او را درین احوال مشکل
به پوزش شد به استقبال او دل
که معذوری که احوالم ندانی
ز هر گونه سخن زین روی رانی

روزی شخصی، که احتمالاً شاه یا شاهزاده‌ای است، به قصد شکار
سوار بر اسب می‌شود و به صحرا می‌رود.

مهی روشن جبینی تیره‌مویی
بقی کافور رنگی مشک‌بویی
چو شاهی غاشیه کش آفتابش
چو خورشید روان مه در رکابش
ز بهر عرض خوبی و تماشا
چو گل بر سبز خنگی شد به صحرا

شاه یا شاهزاده ناگهان آهویی را می‌بیند و تیری به طرف او پرتاب
می‌کند و تیر به هدف اصابت می‌کند. در اینجا است که آهوی تیر
خورده به زبان حال با تیر سخن می‌گوید:

چو او با تیر فاجر می‌درافتاد
زبان حال با آن تیر بگشاد
که ای چون قامت خود راست‌کردار
حدیثی گوش کن زین راست‌گفتار
به سر دیگران پری همیشه
نباشد جز دل آزاریت پیشه

آهو از تیر شکایت می‌کند و می‌پرسد که چرا خواستی که خون
مرا بریزی؟ و تیر در پاسخ به او می‌گوید اگر از اصل داستان خیر
داشتی از من شکایت نمی‌کردی. تیر خود را راست‌رو و راست‌نیت
معرفی می‌کند و می‌گوید که او «به کژی یک نظر ننهاده یک گام»،
تیر در خور ملامت نیست، چه کاری که انجام گرفته است بیرون از
اختیار او بوده است. کمان است که او را به طرف هدف پرتاب کرده
است.

چو آید ز آن کبانچه صوتکی نرم
جهم چون برق از قوس قزح گرم
ز چنگ او خلاصم چون دهد دست
پیروم همچو مرغی جسته از شست

تیر به آهو می‌گوید که اگر می‌خواهد سر این کار را بداند باید از
کمان بپرسد که چرا خواسته است خون او را بریزد. آهو نیز همین
کار را می‌کند.

کبان را گفت کای پیر جفاکار
نهادت خود نگرده راست یک بار

همی پر خون سراسر منزل من
 سلیمان وار بادی حاصل من
 شهم خوانی شه شطرنج آری
 روم دایم ولی بی اختیاری
 ندارم قدرتی تمثال نردم
 به نقش دیگران سرگشته گردم
 مرا بر تخته دل نقش آن کار
 نیابی کس که آگاهست ز اسرار
 یکی زین آشیان تنگ بر پر
 ز حال درد من آنجا خبر بر

آهو به گفته دل عمل می کند و در عالم بالا به سیر می پردازد تا به اسرافیل می رسد و به او می گوید که:

چه نقش است این که بر لوح نگارند
 که تا بیچاره ای را خسته دارند

از اینجا به بعد شباهت داستان عتیقی با داستان مبارکشاه و نخسبی بیشتر می شود، چه در اینجا نیز آهو باید به دنبال علت پدید آمدن نوشته بر روی لوح بگردد. آهو البته می داند که نوشته را کس دیگری بر روی لوح نگاشته است و معنی و علت آن را از فرشته سؤال می کند، ولی فرشته به او می گوید که او نیز بر حقیقت امر واقف نیست و همچون طفل دبستان است که لوحی در پیش دارد و بجز خطی که در روی آن نوشته اند نمی بیند. اگر آهو می خواهد بر اسرار واقف شود باید از لوح سؤال کند. و آهو ناگزیر به شکایت نزد لوح می رود و به او می گوید:

چو ساده عارضان گلعداری
 که بی جرمی به خون من خط آری

لوح از شنیدن سخن آهو برآشفته می شود و به او می گوید:

نیم ساده ولی با روی زیبا
 قلم سرگشته بر رویم ز سودا

پس آهو به نزد قلم یا کلک می رود و زبان طعنه بر او می گشاید. ولی قلم نیز می گوید که او بی گناه است.

نمی دانی که کلک از خود ننپوید
 سرش گرچه رود کینه نجوید
 ز من گر آمدی کاری بناچار
 نمی بودم چنین سرگشته در کار

در اینجا است که قلم سرانجام علت اصلی و فاعل حقیقی را معرفی می کند و با سخنان او درباره حقیقه الحقایق داستان به پایان می رسد.

ورای دانش ما تخته تگاهی ست
 که آنجا جای بی جا پادشاهیست
 برون از اقتضای بخت و عسادت
 همسه آن می کند کش هست ارادت
 نه بی امرش زند برگ گلی سر
 نه بی حکمش رود بادی بر او بر
 نیاید آفتاب عالم افروز
 ولی روشنی ز روی او بود روز
 در این ره جمله حیرانند و عاجز
 بدو کس را نبوده راه هرگز
 در این دریسای ژرف حیرت آور
 چه نادان طفل و چه مرد شناور
 ز اسرار قضا کس نیست آگاه
 چه ابجد خوان چه قرآن خوان در این راه
 حقیقت چهره پوش آمد ز هر چشم
 ز نادانی نباید رفت در خشم
 نه بتوان دید رویش نه دهانش
 کس آگه نه ز پیدا و نهانش
 همه دلها در آن مویند گمراه
 میان کار و نه از کار آگاه
 (...)

گهم عاشق گهم معشوق خواند
 گهی دل می دهد گه می ستاند
 به یک دم درکشم صد میکده بیش
 ولی مستی ازو یابد دل ریش
 (...)

درون جام می رویش نماید
 ز نای و فی به گوشم رازش آید
 مرا چشم است و در وی روشنایی
 مرا جان است و در وی آشنایی
 کلیم اوست هنگام مناجات
 ندیم اوست در کوی خرابات
 هم او سمع و هم او مجلس هم او جام
 هم او باده هم او ساقی خود کام
 بَدَتِ فِي كُلِّ آذَانٍ شَمْسٌ
 الا لَابَسَلٍ تَلَأَاتِ الْكُؤُوسِ
 جز او کس نیست چه عالم چه آدم
 سخن کوتاه شد واللہ اعلم